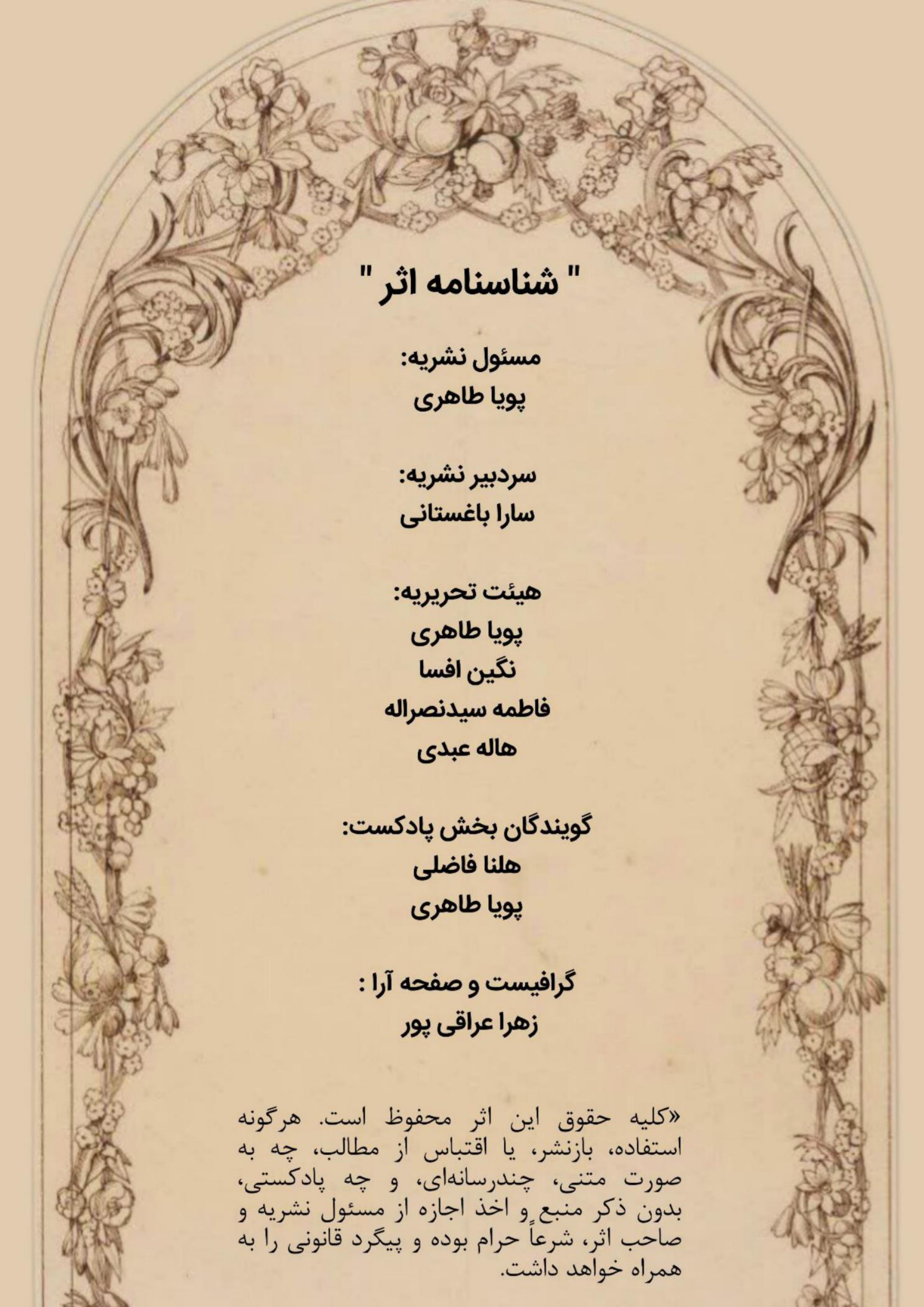


قلمستان

جایزہ برائے انتشار آثار اہل قلم

نمبر دوم





"شناسنامه اثر"

مسئول نشریه:

پویا طاهری

سر دبیر نشریه:

سارا باغستانی

هیئت تحریریه:

پویا طاهری

نگین افسا

فاطمه سیدنصراله

هاله عبدی

گویندگان بخش پادکست:

هلنا فاضلی

پویا طاهری

گرافیکست و صفحه آرا :

زهرا عراقی پور

«کلیه حقوق این اثر محفوظ است. هرگونه استفاده، بازنشر، یا اقتباس از مطالب، چه به صورت متنی، چندرسانه‌ای، و چه پادکستی، بدون ذکر منبع و اخذ اجازه از مسئول نشریه و صاحب اثر، شرعاً حرام بوده و پیگرد قانونی را به همراه خواهد داشت.»

فهرست مطالب

◇ -	شناسنامه اثر
◇ -	فهرست
◇ ۱	سخن مسئول نشریه
◇ ۲	سخن سردبیر
◇ ۳	بخش ویژه: خاطرات پویا
◇ ۸	داستان یاسمن
◇ ۹	داستان وصیت نامه
◇ ۱۰	داستان طبیعت
◇ ۱۱	داستان کینه توز
◇ ۱۲	داستان پایان؟
◇ ۱۲	داستان عشق بی پایان
◇ ۱۳	تماما انسان، یک داستان خنده دار
◇ ۱۴	رستم زاد
◇ ۲۱	شهر سوخته
◇ ۲۳	شعر ۱
◇ ۲۳	شعر ۲
◇ ۲۴	کتاب ابیگیل
◇ ۲۵	کتاب در باب سلامت روان
◇ ۲۶	کتاب گوربه گور
◇ ۲۷	کتاب آسیب شناسی روزمره زندگی انسان مدرن
◇ ۲۸	بخش پایانی: کیو آر کد پادکست ها

سخن مسئول نشریه :

سلامی دوباره

بین شماره قبلی تا این شماره یک دنیا فاصله است؛ اتفاقات زیادی افتاده است؛ بد و بدتر، زشت و زشت تر، اتفاقات خوبی نبودند. این اتفاقات مجموعاً توانم برای ادامه دادن این مسیر را ازم ر بوده بودند. اما یک روز شاید طرف های عید یا هفته های پایانی اسفند بود که دوباره انگیزه ای تازه برای ادامه ی این نشریه در من شکوفا شد و ماحصل این تکاپو و تلنگر نو، شد این شماره از مجله. در این شماره افراد مجرب و ماهری به نشریه کوچک ما اضافه شدند و آن را بهتر و پربارتر کردند.

این شماره از نشریه شامل داستانها خاطرات دوران جنگ و همینطور مقاله هایی از کتاب زیبای شاهنامه است.

در ادامه ی این مطالب بخش پادکستی هم به نشریه اضافه شده است. بخش پادکستی شامل سه بخش اصلی:مدیوکست اخبار و اطلاعات پزشکی،آوای قلمستان:معرفی کتاب،جلسات همخوانی کتاب و مصاحبه ها و کوتاه مقاله ها از رشته های مختلف مثل روانشناسی و اسطوره شناسی و... لذت فلسفه که اختصاصاً به این علم زیبا پرداخته است، میشود. این سه بخش با بخش نوشتاری نشریه دست در دست هم، هماهنگ باهم برای ارتقای نشریه و تعامل هر چه بیشتر بین خوانندگان و نویسندگان و تیم اجرایی نشریه فعالیت میکنند. امیدوارم از این شماره هم لذت ببرید.

موفق پیروز باشید،

به امید روزهای بهتر.

مسئول نشریه
پویا طاهری

سخن سردبیر:

بعد از این همه اتفاق های ناگواری که این مدت افتاد، کسب و کار هایی که فرو ریختند، امید هایی که خاکستر، ترس و استرس و ناراحتی هایی که برای هممون باقی مونده، طبیعیه که رمقی برای ادامه دادن نداشته باشیم و راستش ما هم تو خودمون نمیدیدیم که بتونیم شماره دوم نشریه رو آماده کنیم.

اما به لطف دوستانی که تازه به ما ملحق شدن تونستیم شماره دوم نشریه رو قشنگ تر و هدفمند تر از شماره قبلی به ثمر برسونیم امیدوارم ازش لذت ببرید.

سردبیر نشریه قلمستان
سارا باغستانی

بخش ویژه : "خاطرات پویا"

این خاطرات بخشی از خاطرات روزانه ام هستند که در آن حوادث جنگ حاکم بودند و آن خاطراتی که در آن، جنگ به صورت تصویر دور و اشاره ای کوتاه بود را نیاوردم و به همین دلیل، به جز روزهایی که جنگ در اوجش بود، بعضی روزها خاطره ای از جنگ ننوشتم.

۹ اسفند ۱۴۰۴

از پله های بیمارستان با سرعت به پایین آمدم. از کنار بخش اطلاعات بیمارستان طالقانی که رد میشدم شنیدم یکی از کارکنان به همکاران خود میگفت: -خانم ها آرامش خودتون رو حفظ کنید و کارتون رو انجام بدید.

بی خیالی که در اقرار این جمله نهفته بود اعتماد همکارانش را به داشتن آرامش حتی کمتر هم میکرد یا از سر استیصال و یا بخاطر نداشتن دغدغه و یا شاید بخاطر خود شیرینی این جمله را ادا کرده بود. نمیشد خطوط نگرانی را از روی صورتش یافت اما دستانش میلرزید؛ به هر حال آن بی چیز(بی دغدغه)هم انسان بود.

از در خارج شدم، به طرف ماشین رفتم، خیابان غلغله بود. از هر طرف صدای بوق می آمد، با خود گفتم: هر چه قدر هم شلوغ باشد باز بعد نیم ساعت میشود رسید به اتوبان.

نشد، یک ساعت گذشت و من فقط ۵ متر جابه جا شدم. به صف طولانی و بی پایان ماشین ها نگاه کردم. یک نگاه هم به ساعت انداختم. ساعت یازده بود. با خود گفتم. احتمالاً یکی دو ساعت دیگه خلوت تر بشه. پس ماشین را گوشه ای پارک کردم و دوباره رفتم بیمارستان. مدتی بود که تمام عمل های الکتیو (غیر اورژانسی) لغو شده بود و اتاق های عمل همه خالی بودند. موقع بالا آمدن با خودم همچین صحنه ای را پیش بینی کرده بودم پس یک صفحه شطرنج گرفته بودم و مجهز به اتاق پرسنل وارد شدم. هنوز اینترنت بود. و شروع میکردند تحلیل کردن و صحبت کردن. از اوج هیجان همه میخندیدند و با مرگشان شوخی میکردند. جو بی نظیری بود. در عوض اما میشد جو اتاق پرسنل خانم ها را حدس زد. تماماً استرس و اضطراب و گوشه گیری و... (که بگویم منطقی هم هست در این لحظات خانم ها استعداد بیشتری برای درک شرایط دارند و آقایان با خاموش کردن هر چه به منطق و ذهن مربوط میشود در اوج بحران جوک میگویند و از لحظه لذت میبرند).

اتاق که ساکت شد. صفحه شطرنج را از کوله ام درآوردم. چند نفر داوطلب شدند. بازی کردیم بعضی از بازی ها را بردم بعضی را باختیم. در این حین یک مریض هم برای عمل اورژانسی به بیمارستان آمده بود. سر عمل او هم رفتم و بعد از همه این ها به ساعت نگاه کردم. ساعت نزدیکای چهار بود. کیفم را جمع کردم و از بیمارستان خارج شدم. ماشین را روشن کردم و به راه افتادم. درست است که از حجم ترافیک کم شده بود اما باز هم خیابان ها شلوغ بود.

و شش ساعت طول کشید تا راه یک ساعت ونیمه را طی کنم و به خانه برسم.

۱ فروردین ۱۴۰۵

صدای جنگنده، موشک، انفجار و بعد زوزه ها و پارس سگ های آواره محل که انگار تمامی ندارند.
به هم کوفته شدن در ها و پنجره ها بعد هر انفجار.

صدای دختر کوچک همسایه می آید: مامانی، دارن میزنن بیا بیرون
کوچه از آدم پر میشود.

-بعید میدونم، اینا موشکای خودمونه

-یعنی خودمون داریم به خودمون شلیک میکنیم؟

-هه! نه، ساده ایا! اینا آتیش موشکهای خودمونه که داریم به سمت اسرائیل شلیک میکنیم
در طرفی دیگر

-تا حالا تو خدمت این چیزا رو ندیده بودم

-مگه موقع جنگ میرفتی خدمت؟

-نه بابا! پایه خدمتی دی ۸۲ بودم

-انتظار داشتی موشکای آمریکا رو ببینی اون موقع؟

کلاغ ها هم شروع میکنند با سگ ها هم نوازی کردن. بهتر، این همنوازی را به تحلیل های همسایه
ها ترجیح میدهم.

خروس همسایه که از این حجم نور و صدا بیدار شده، به گمان اینکه الان دیگر وقتش است، با
صدای خش دار و پیرش، آخرین طلوع صبح های زندگی اش را فریاد میزنند.

سگ ها میخوانند. کالغ ها ساکت میشوند و کم کم چراغ ها خاموش میشود و کوچه به همان
آرامش قبل از بمب بر میگردد و هر کدام برای حضوری فعالتر در انفجار بعدی آماده میشوند.

۲ فروردین ۱۴۰۵

صدای جنگنده، پنجره را باز میکنم. نور میبینم. (چه قدر هوا خوبه. ابر ها تکه تکه در آسمان
پهناور...) شمارش شروع میشود. (هزار و یک هزار و دو هزار و سه هزار و چهار هزار و ...)، شیشه ها
لرزیدند، در ها توی چهارچوب هاشان جنبیدند. پرنده ها بیدار شدند. هزار و چند بود؟ دیر
شمردم. دفعه بعد دقیق تر میشمرم انشالله.

۳ فروردین ۱۴۰۵

-از خیلی بالا دارن میزنن.

صدا می آید. متاسفانه یا خوشبختانه هنوز توانایی تمییز صداهای جنگنده با پدافند را ندارم.

-از خیلی خیلی بالاتر دارن میزنن.

همچنان همسایه های ما در حال تحلیل هستند.

خروس همسایه هم که از این صداها به وجد آمده جستی به لبه پشت بام زده و آواز خراشیده خود
را سر میدهد. کبوتر ها با بغو بغو سعی در خفه کردنش دارند. ولی نه. فقط وقتی گربه ای نزدیکش
شد صدایش را قورت داد.

-کلانتری رو زدن.

واقعیت تنها نقطه ی نیمه (یا حتی بیست و پنج صدم) لجستیک باقی مانده در محل ما همین ننه
مرده است که هر بار صدای جنگنده می آید شایعه زدنش کل محل را بر میدارد و هربار هم
تکذیب میشود. تا ببینیم آیا آمریکا و اسرائیل بمبی پنجاه شصت ساله غرضه ی روی دستشان باد
کرده ای میابند که روی این فلک زده بیاندازند یا که خیر.

۴ فروردین ۱۴۰۵

-صلح شد.

-شیشه ها لرزید

-مذاکرات خوب پیشرفت.

-دیوار ها ریخت.

-با یه آدم بسیار مودب و فهیم داریم مذاکره میکنیم.

-آن شخص مرد.

هربار که در تکاپوی زندگی خود را غرق میکنم تا جنگ را به دست فراموشی بسپارم نیشگونی از جنس انفجار مرا از خواب مخملی بیدار میکند. نفس عمیقی میکشم، عرق پیشانی ام را میگیرم به ساعت نگاه میکنم. («هنوز مانده») پتو را رویم میکشم و برای خواب مخملی دیگر آماده میشوم. تا ببینیم آخرین خوابمان کی خواهد رسید.

۵ فروردین ۱۴۰۵

ماه از پشت ابرها بیرون می آید. سوز سردی می وزد. باران تمام شده.

-هوا سرده دیگه نمیزنن.

همان لحظه انفجار، صدای سگ ها، نعره خروسی که زودتر از صاحبش بیدار شده، چراغ های خانه ها که یکی یکی روشن میشوند، نور مهتاب و نور بمب و بوی باران و بوی باروتی که باد می آورد منظره ی شب را می آفرینند.

-حتما وقتی میگم نمیزنه باید بزنه، اقا اصلا میزنه..

باز هم صدای بمب.

-نه این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست.

۶ فروردین ۱۴۰۵

خبر جنگ را شنید. چشمان گشاد شده از تعجبش را به نقطه ای روی دیوار دوخت. چکش و پیچ گوشتی را برداشت و شروع کرد دیوار را خراب کردن. فرقی برایش نمیکرد چه موقع روز باشد. هروقت چشمان گرد کرده اش هوس میکرد. از سر استرس واضطراب و یا استیصال شروع به کندن دیوار میکرد. البته باید دلیل دیگری هم داشته باشد. این همه انگیزه و پشتکار تنها از سر استرس نیست. اعضای خانواده و همسایه ها هم نگرانش شده بودند الا ما. این فلان فلان شده هر کی هست دقیقا بدترین موقع ها شروع به کوفتن دیوار میکند. شامپانزه مذکور با صدای انفجار ضرب میگرد و به دیوار میکوبد. چند باری من و یکی دیگر از همسایه ها هم به دیوار کوفتیم تا خفه شود. ولی خب بعد از مدتی دوباره شروع میکند. نمیدانم واقعا این مادر مرده دنبال چیست چون با یک حساب سر انگشتی میشود فهمید که دیوار مشترک ما و خودشان را نمیکند اگر کنده بود دو سه هفته ای میشد به ما رسیده بود. حالا هر چه باشد. خانه خراب، تحملت کردیم بس است دیگر. خجالت بکش. فامیل هایمان از تهران به ما پناه آورده بودند. همه را صبح الطلوع بیدار کرد کلی خجالت کشیدیم بس کن دیگر گلابی.

۷ فروردین ۱۴۰۵

رفت؟

پایین پایینه

هنوز صداش میاد

زد؟

صدای باران و جنگنده میان صحبت ها، کلام واضح نمیرسد.

۸ فروردین ۱۴۰۵

آسمان شروع کرد به لرزیدن و برایم این سوال پیش آمد. اگر در گذشته آسمان اینگونه میلرزید، با علم به اینکه موشکها و جنگنده ها عاملش هستند چه افسانه ای برایش میساختند؟

۹ فروردین ۱۴۰۵

حدود یک ماه از جنگ میگذرد. هنوز هیچ پایانی برای جنگ متصور نیستم. اینکه چه خواهد شد و اینکه تا پایان جنگ چطور باید دوام آورد. ذهنم با هزاران فکر بمباران میشود از چه باید کرد ها و چه نباید کردها... چه باید گرفت و چه ها نباید گرفت. نمیدانم اگر تصمیم به آرامش داشتن بگیرم در آینده از آن به عنوان تکاسل یاد نخواهم کرد؟ روزهای پیش رو خیره به ما و در انتظار رسیدنش و ما خیره به ساعت، لحظه های پیش رو را به حال تبدیل م یکن یم تا مگر از آرامش آینده، از گذر زمان، آنچه که همه چیز را پاک میکند، ثانیه ای بهمان برسد. راستی پایان چگونه خواهد بود؟

۱۰ فروردین ۱۴۰۵

باران که شدیدتر میشود، به بی خانمان ها فکر میکنم و یاد این جمله می افتم. خوشبختی یکی بدبختی کس دیگر است.

((میتروسم آسمون بیافته. از بس بد رعد و برق میزنه و بارون میاد.))

صدای گنگی شنیدم. نتوانستم بین صدای انفجار و رعد و برق و کوبیدن در به چارچوبش تمایز دهم. خواستم از برادرم بپرسم که در خانه مان لرزید و متوجه شدم. صدای انفجار است. صدا ها پشت سر هم تکرار شد. قطع شد. اما نه به مدت طولانی

۱۱ فروردین ۱۴۰۵

روسی آبی نیسانی اش را سرش کرد. چادر گلگلی اش را به کمر بست و کورمال کورمال به طرف در رفت. در را که باز کرد به آسمان خیره شد. همین لحظه همسایه را دید که از پنجره سرش را بیرون کرده و در آسمان دنبال چیزی است.

سکینه پرسید:

- صدا جنگنده است؟

همسایه مجهول النام پاسخ داد.

مثل اینکه

سکینه نفس گرفت، صدایش را صاف کرد و ادامه داد.

- خیلی ارتفاعشون پایینه ها

همسایه مجهول الهویه هم شادمان از اینکه در این تاریکی شب هم صحبت پیدا کرده بود گفت:

الاناس که صدا انفجار بیاد. ارتفاعشون رو کم میکنن که بمبا رو بریزن

سکینه (ملقب به بی بی سی سکینه) چادر گل گلی دور کمرش را محکمتر کرد و شروع کرد اطلاعات سری آمریکا و اسرائیل را افشا کردن:

- آره. اینا اف ۱۵ ان، پریروز اف ۳۵ اومده بود سر کوچه اقدسنح اینا. اقدس رو که میشناسی؟ همونی که سه تا پسر داره. یکی از پسرانشم از این شر و شوراس اصلا به دوتای دیگه نرفته هی بهش میگم ببین چه نونی آوردی سر سفره ات که این اینجوری شده. خودشم از این پسره میناله. خاک عالم. اینقدر مستقیم نگفتم اینو ولی خب منظورم رو یه طور رسوندم.. از بحث دور نشم. آره خلاصه این اف ۳۵ ننه مرده که پریروز اومده بود اونجا سرعت و صدایش از این بیشتر بود. فکر کنم دارن اف ۳۵ تموم میکنن. حدیثه میگفت اینقدر از اف ۳۵ استفاده کردن که داره میشه اف ۳۴... خنده داره.. نیست؟ منم بهش میخوامم بگم که یک هو شوکت پرید وسط و حرفش رو تایید کرد. منم که دیدم حرفم میون این جماعت برو نداره سرم رو انداختم پایین و سبزیمو پاک کردم. خیلی خواستم چیزی نگم ولی دیدم نمیشه این حجم از حماقت رو تحمل کنم پس سرم رو اوردم بالا و گفتم: اینا یکی یکی کم نمیشن ده تا ده تا کم میشن. این داستان واس دو روز پیشه با این حساب حتما این اف ۱۵ عه. همسایه مجهول الهویه که مشخصا در حال پردازش اطلاعات سکینه بود گفت:

آع.. آهان.

سکینه ادامه داد:

آره اینطوری نتیجه میگیریم که تا بیست روز دیگه جنگ تمومه.

- بیست روز؟

- آره دیگه

دلیم به حال همسایه مجهول الهویه میسوزد که ناخواسته در دام اطلاعاتی بی بی سی سکینه گیر افتاده چرا؟

- هه! خب معلومه به خاطر اینکه...

صدای انفجار سکینه را به هوا پرتاب کرد. چادر گل گلی اش از تنش افتاد، سریع خم شد و آن را برداشت با سردرگمی.

انداخت سرش و با دندان گرفتتش. دوباره درش آورد دور کمرش پیچاند، هول کرده بود و درنیمه باز را باز کرد. دوباره بست.

کلید نیاورده بود. پس مجبور شد در بزند. همسرش نهیبی زد کیه؟ سکینه با صدای لرزان و ترسیده اش گفت: منم. شوهرش چند فحشی نثارش کرد و در را با غرولند باز کرد و ما را از ادامه این تحلیل درخشان محروم کرد.

نویسنده:

پویا طاهری

یاسمن

ننه میگفت "به درد تو نمیخوره وصله ما نیستن اینا، دختر مگه انقد بلند بلند ریشه میره از خنده؟ والا ما صدامونو نامحرم نشنیده تاحالا صبح تا شب داره گلای حیاطشونو آب می ده براشون از سمن و سوسن و یار لعاب میده که چی بشه؟ دختر باید تو خونه بست بشینه رخس آفتاب و مهتاب نبینه مادرش آسی شده والا بخدا دختر انقد شیطون؟ دختر انقد با ادا؟" ننه می گفت و من دلم هری می ریخت مگه می شد ازش دل بکنم با این حرفا؟ از بچگی میشناختمش همیشه با همه آدمای دورش فرق داشت، همین تفاوتش با بقیه دلمو برده بود اینکه خودش بود و تظاهر نمی کرد. روبنده، نداشت هیچوقت، میگفت: «آقام گفته هرطور دوس داری چیه این روبنده آخه نمیداره آفتاب خانومو ببینم.» لبخندش انقد قشنگ بود که دلم میخواست همیشه بهار باشه که وقتی شکوفه های گیلای سرزدن نگاشون کنه تا گل از گل من بشکفه! نگم از کلامش با بچه ها! مثل یه برگ شناور روی آب، همونقدر آروم و دلنشین که تکون نخوره کف روی آب... بچه کوچیکای محل همه عاشقش بودن بس که مهربون و خوش رو بود با همه. منم که کارم شده بود صبح تا شب دم حجره بست نشستن بلکه بیاد و از عطار کناری یه گلی، گلایی بگیره منم نگاهش کنم تا موقعی که از نظرم دور میشه... نمی دونم خیلی وقت بود که دل رو داده بودم به اسیری خب نه که دست من نباشه ولی نمی شد نه ننه من راضی میشد نه آقای اون... مونده بودم، میون دل و عقلم یه ترسی داشتم همیشه نکنه یکی بیاد زودتر از من به دلش بشینه و دلنشین منو بدزده ببره؟ باید یکاری میکردم نمیشد که دست رو دست بذارم باید میرفتم به خودش میگفتم شاید اونم دلش پیش من گیر کرده باشه اما نه اینا خیال خامه اون کجا من کجا! اصلا امروز که اومد دم حجره بهش میگم! تو اقیانوس افکارم غرق شده بودم که اومد، اومد و من فقط نگاهش کردم مثل همیشه و همیشه... نه رفتم جلو نه حرفی زدم انگار که دست و پامو بسته بودن دیگه داشت برمیگشت که بره سمت خونه صداش زدم "یاسمن! یاسمن خانوم!!" در جواب صدای یه پیرزنو شنیدم که داشت غر میزد باز شروع کردی عباس؟ یاسمن ۳۰ ساله که شوهر کرده و تو ۳۰ ساله که زندگیمون و سیاه کردی بگیر بخواب تورو جون هرکی دوس داری ساعت سه صبحه! و باز زمزمه شد در گوشم (نخواه چشم ببندم به روی رفتن تو که وقت رفتن جان، چشم باز می ماندا!).

نویسنده:

نگین افسا



وصیت نامه

-الو سلام! خانم رحمانی؟ ژيلا رحمانی؟!

-سلام... ب.بله بفرمایید.

-خوبید؟ فاختری هستم. داداش کوچکتز پدرام

-پدرام؟ فاختری؟؟ آهان پدرام... بله بله... شناختمون... داداشتون از شما زیاد تعریف میکرد... خودتون خوبید؟ کاری داشتید؟

-داداشم چند روز پیش مرد... تو وصیت نامه اش یه نامه جدا برای شما نوشته بود.

-چی؟؟؟ مرده؟؟؟

-مکشی کرد، خانم رحمانی پرسید:

-چی... چطور شد مرد؟

-با یه ماشین تصادف کرد... ببینید خانم یه سوال دارم ازتون... شاید بی ادبی باشه ولی الان اینجا همه قضیه براشون سردرگم کننده اس...

-سردرگم کننده؟ منظورتون چیه؟

-چی؟ اهم... دوست داشتم غیر مستقیم بهتون بگم... ولی چاره ای نیست انگار! خانواده با وجود اون نامه براشون سواله که آیا شما و

داداشم... چطور بگم!!

-هه! نه.. ابداء... ما شاید بشه گفت دوست بودیم... از اون دوست معمولیا بودیم بیشتر... حتی دورتر... یه همکلاسی... یه آشنا... نه اصلا ما با

هم رابطه ای نداشتیم... اتفاقا برای خودمم عجیبه که چرا پدرام همچین کاری کرده...

آقای فاختری گفت:

-آها! که اینطور...

ژيلا پرسید: حالا چی نوشته؟

-کسی نمیدونه... وکیل فقط منوط به حضور شما نامه رو باز میکنه... البته میشه آدرس شما رو هم

بهش بدم که برای شما پست کنه این همه راه رو نیاید تا اینجا ولی...

خانم رحمانی صحبتش را قطع کرد...

-اصلا نیاز نیست! نفرستید... به چه دردم میخوره... میگم ما حتی دوست هم نبودیم چه برسه به اینکه کسی باشم که برام وصیت کنه...

-والا ما هم از کاراش زیاد سر در نمیآوردیم... ولی میدونم اگه لازم نبود چیزی رو بگه نمیگفت...

-نه آقا گفتم که نمیخوام... لطفا سعی نکنید حس کنجای من رو برانگیزید

-آخه خانم شما خودت رو بذار جای من... اگه شما هم مثل من... دور از جون خاندانتون... نزدیکترین کستون میمرد... بعد دم آخری وصیتی

میکرد که فلانی به بهمانی برسه... خودتون آیا خواسته آخر مرده رو زمین مینداختید؟

-آقا من جای شما نیستم لطفا از این مثالای مسخره نزنید... شما هم من رو درک کنید... الان شوهرم نامه ی یه مرد غریبه رو دم در ببینه

به نظرتون چه حالی میشه... ما مدت طولانی نیست که ازدواج کردیم... نمیخوام رابطه ام از اینی که هست بدتر بشه... فکر زندگی منم

باشید...

-متوجه ام... حرفتون منطقیه... همونطور که گفتم راه های دیگه ای هم برای رسوندن نامه هست... اجازه بدید حداقل دینم رو به برادرم

پرداخت کنم...

-آقا پرداخت دین شما به من ربطی نداره... اگه کار دیگه ای ندارید قطع کنم... کار دارم

-خانم خواهش میکنم... حداقل شماره ام رو یادداشت کنید... نه اصلا نمیخواد اینکار رو هم کنید... شماره داداشم رو که دارید؟ همون... من

اونو تا یه مدت روشن نگهش میدارم اگه تو این مدت نظرتون عوض نشد که کلا قید تماس گرفتن با شما رو میزنم...

-اگه قبول کنم دست از سرم برمیدارید.

-بله...

-دیگه تماس که نمیگیرید؟

-نه مطمئن باشید... منتظر میمونم فقط...

-فعلا باشه پس... فکرامو میکنم... خدا حافظ

-تلفن را قطع کرد... کمی سرش گیج میرفت.

با خودش گفت... حتما از کم خوابیه... قهوه ای برای خودش آماده کرد... کمی حالش بهتر شد... تلویزیون را روشن کرد... کانال ها را

بالا و پایین کرد... برنامه مورد عاقله اش داشت پخش میشد... اما حوصله دیدنش را نداشت... تلویزیون را خاموش کرد... گوشی اش را

چک کرد... سرش باز هم گیج رفت... گوشی را کنار گذاشت... دست آخر... افکاری که از آنها میگریخت به سراغش آمدند... پس

مرد... هی! زندگی چه کوتاهه... شاید همین فردا منم... اکهی فکر کردن بهش بی فایده اس... معلومه که منم یه روز میمیرم... اما

حال... تنهاتر از همیشه... به ساعتش نگاه میکند.

-کی فردا میشه؟

تلویزیون را روشن کرد... خورشید غروب کرده بود... تاریکی اتاق را فرا گرفت... تنها درخشش نور صفحه تلویزیون اشک های روی گونه

های ژيلا را نمایان میکرد.

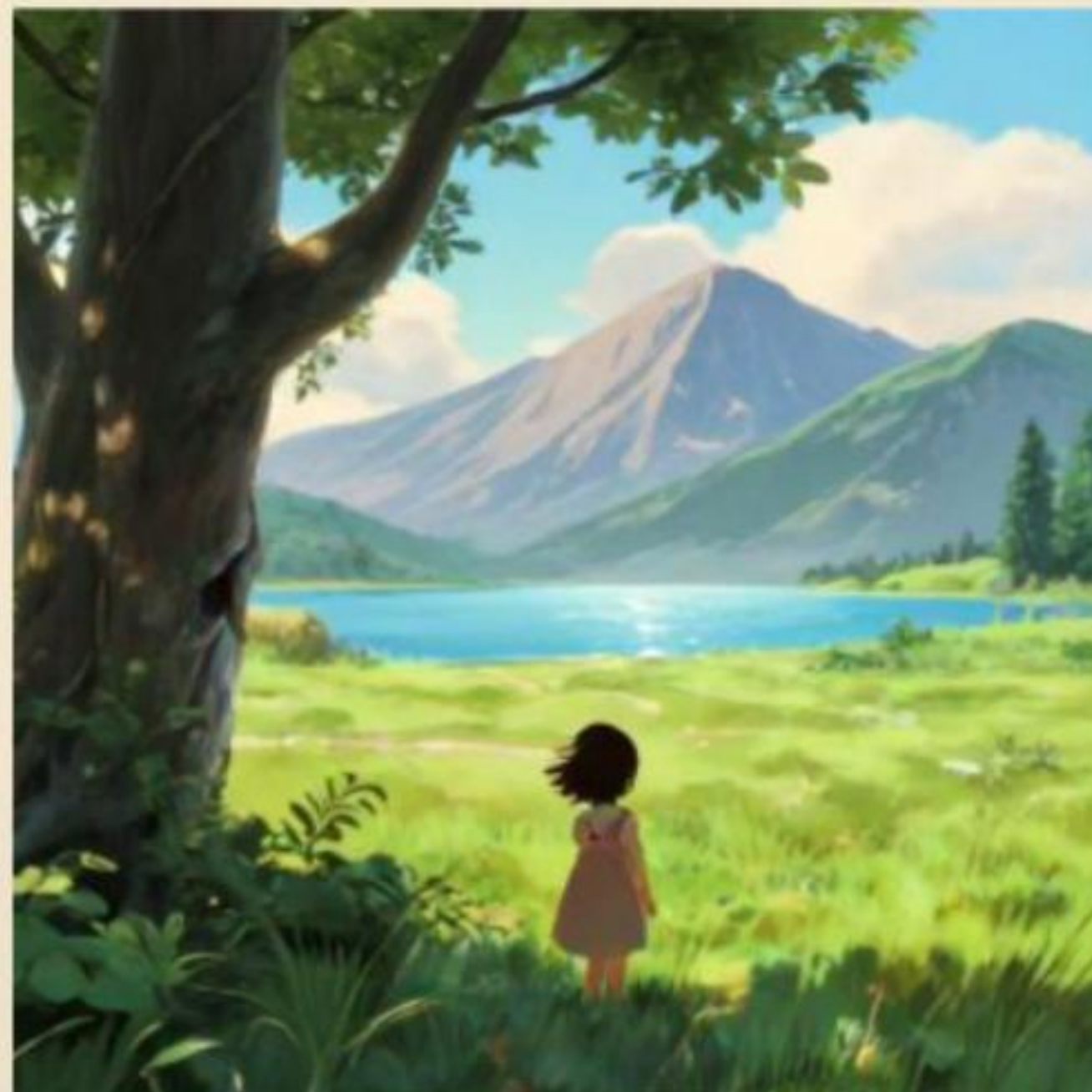
تماما انسان: یک داستان خنده دار.

نویسنده:

پویا طاهری

طبیعت

باد خنکی میوزید و بوته ها و شاخه های درختان را تکان میداد و موهایش میان این تکانها چاره ای جز همراهی با باد نداشت، بوی خوب علوفه و گیاهان و گل های یاسمن هوا را پر کرده بود. در آن دور دست ها میشد گل های رز قرمز و سفید را دید که یکی در میان کنار دریاچه پهناور رشد کرده بودند و انتهای این دریاچه به رشته کوه هایی با برف های درحال آب شدن ختم میشد. قدم اول را برداشت. گام بعدی به دنبال گام قبلی. به جلو میرفت و به زمین میخورد. گریه کرد. دست گلی اش را به صورتش کشید و اشکهایش را پاک کرد. بلند شد. باد هم به کمکش آمد. او را بلند کرد و به جلو راند. نخست آرام قدم میگذاشت هیجان تکان های شاخه های درختان و دویدن گوزن ها و اسب ها او را به دویدن واداشت. دستهایش را باز کرده بود و به بوته ها میزد. کمی آرام گرفت شاخه گل زیبایی را دید. آن را چید و در آغوش گرفت و با آن رقصید و آن را گوشه ی مویش گذاشت و باز دویدن را شروع کرد. تا به درخت بلندی رسید. ایستاد به تنه تنومند درخت نگاه کرد. ادامه تنه را و شاخه ها را دنبال کرد و آفتاب از میان برگ ها و شاخه های درخت چشمش را زد. با دست سایه بانی برای خود درست کرد و به ادامه شاخه ها خیره شد آنقدر سرش را به عقب برده بود که تعادلش را از دست داد و افتاد روی علف های نرم جنبان در باد. خندید. بلند شد و درخت را در آغوش گرفت. شاخه های درخت از حرکت ایستاد. باد را کنار زد و دخترک را هم در آغوش گرفت .



نویسنده:
پویا طاهری

کینه توز

چمباتمه زد و به درخت تکیه داد. نفس نفس میزد. هوا سرد بود. نوک انگشتانش دیگر حسی نداشتند. خشابش را عوض کرد. گلنگدن را کشید و حدود شش متر فاصله ی بین خود و دشمنش را جهید. دشمنش هم آنطرف وضعیت بهتری نداشت. خشابش را عوض کرد و او هم از پشت درخت شش متری به سمت رقیبش جهید تا فاصله ی میان آن دو از این هم کمتر بشود. سرمای هوا و خستگی نبرد روی تصمیم گیری هاشان تاثیر گذاشته بود و اکنون هردو همزمان به روبه روی هم رسیده بودند بی آنکه جانپناهی در برابر تیر های رقیب داشته باشند. هردو ماشه را همزمان چکاندند. انگار سرما کار سلاح ها را ساخته بود. در کسری از ثانیه هر دو گلنگدن را دوباره کشیدند نه انگار گیر کرده بود. سرش پایین بود. هیبتی شبیح وار را دید که به او نزدیک میشود. سریع به سمت راست جهید. دشمنش چاقو به دست مثل دیوانه ها فریاد میزد. هردو میدانستند که موقعیت بدتر را کسی دارد که نشسته. چرخش های بی امان چاقو در دست دشمنش به او امان بلند شدن نمیداد. قید بلند شدن را زد. چاقو را به دست راستش داد. حمله ی دیگری از جانب دشمن شکل گرفت. با دست چپ سعی در خنثی کردن حرکت چاقو کرد اما دشمنش با دست چپش این دفاع را خنثی کرد و همچنان چاقو را به سمت سر او نزدیک میکرد. چاره ای نبود. با پای چپش که اکنون تمام وزنش روی آن بود جهشی به عقب زد و لگد ریزی به رقیب. همین لگد تعادل دشمنش را که بی مهابا حمله میکرد اندکی به هم زد. فرصت را غنیمت شمرد. پای راستش را مترصد فرصت برای به هم زدن تعادل دشمنش نود درجه خم کرد. دشمنش که رقیبش را خوابیده میدید به خیال پیروزی قریب الوقوع به سمت او هجوم برد. زیرکی او جواب داد اکنون با دست راستش خود را به سمت راست کشید پای راستش را به زانوی دشمنش زد و با دو پا سعی در خراب کردن تعادل دشمنش داشت. این آخرین فرصت بود. اول دشمنش تقلایی کرد اما بعد تعادلش را از دست داد ولی توانست نشسته بماند هنوز هم موقعیت بهتری داشت. با مهارتی خاص چاقوی دست راستش را به دست چپش داد و در چشمش فرو کرد. او مرد. و دگر بار تخم جنگی در اعماق جنگل کاشته شد.

نویسنده:

پویا طاهری

پایان؟

مردم به جنازه خودم که روی کاناپه لمیده نگاه میکنم. چه صحنه هماهنگی. کاناپه ی پاره، قوطی های الکل ورزن روی عسلی، کیسه های آشغال که از حال تا خود سطل آشغال آشپزخانه ادامه دارند، مگس ها، سوسکها، موشهایی که به هنگام پیدا کردن تکه ای آشغال عربده پیروزی سر میدهند، همه ی اینها سمفونی زندگی ام را ساخته اند. بهتر بگویم سمفونی مرگم را. اینجوری مردن حقم بود؟ روحم اشک میریزد. میداند که نه. اما به این جنازه باد کرده نگاه کن. به این نمایشگاه چربی، به این چشم های از حدقه درآمده. به این تن لش نگاه کن. همه ی این ها میگویند: او حقش بوده. روحم دوباره گریه میکند. چرا من که مرده ام. چرا باید اینگونه غمگین باشم. مگر مرگ پایانی بر تمام حس های انسان نیست؟ پس چرا میگیریم؟ موشی از گوشه اتاق به روی کمد میجهد و قاب عکسی را به زمین می اندازد. قاب عکس میشکند. یعنی آنچه که ازش نشکسته بود میشکند. روحم جلو میرود. جلو میروم. خشم مرا فرا میگیرد. هر بار که چهره اش را میبینم بی اختیار انواع نفرین ها را نثارش میکنم. اما روحم جلوتر میرود. عکس را بر میدارد. و در آغوشش میگیرد. بر سرش فریاد میزنم. «نه» اشکهایش که روی عکس میافتد ناگهان تصویر زنده میشود. به دنبال آن تک تک خاطره هایش زنده میشوند. خیره به این همه زیبا یی و رنگ و تنوع و شادی، مینشینم. اینجوری مردن حقم بود؟ آخرین خاطره اش پخش میشود. چشمان اشکبار. «نرو». میرود. تنها و مغموم به چهره اش مینگرم. سرم را پایین می اندازم و میگیریم. روحم لبخندی میزند چشمان اشکبارمان را پاک میکند. بلند میشود و میرود به آنجا.

عشق بی پایان

لبهایش را بوسیدم و او مرد. خندید. مگر مرده ها می خندند؟ رفت و دیگر ندیدمش. فردا آمد. دستانش را دورم حلقه کرد و مرا در آغوش گرفت. مگر مرده ها راه میروند؟ اون همانجا بود. تمام دیروز و تمام امروز و شاید فردا و فردا های دیگر. شاید هیچ وقت از آنجا نرود. ولی او مگر نمرده بود؟ میخندد، میدود، لمس میکند. تن گرمش را به من نزدیک میکند. او مرده است. اون اکنون از همیشه مرده تر است. شاید تمام مرده های جهان هم به اندازه ی اون نمرده باشند. او همان روز مرد.

نویسنده:

پویا طاهری



تماما انسان: یک داستان خنده دار

پنجره ای رو به نور باز است. نسیم پرده ی نازک را به رقص وا میدارد. پرده به پنجره میخورد و تا میخواهد بایستد. نسیم ولوله دیگری درونش به راه می اندازد. و پرده همچون عروس نیکبخت زندگی شادانه به تکاپو می افتد.

نسیم خانه را با بوهای یاس مملو کرده. آنجا روی باقی مانده ی طاقچه روی تنها دیوار خانه، کلید دری است که نیست. باد تند تر میوزد. کلید در دست، به تنها کنج باقی مانده ی خانه تکیه میزنم و خود را محاله میکنم تا شاید دستانم، آغوشم، گرمم کنند. آغوشم سرد است. صدا میزنم: مادر. جوابی نمی آید. به خودم نگاهی میکنم. چرا اینقدر کوچک و رقت انگیزم. کی بزرگ میشوم؟

رویم را به سمت پنجره میگردانم. پرده را میبینم که یک لحظه آرام ندارد. گلدان را هم او شکست. باد از هر طرف دوره ام کرده است. پنجره را با هر زحمتی که هست، میبندم. پرده همچنان میجنبد و شلاق طور به تنها دیوار خانه میکوبد. همان پرده ی نازک و ظریف اکنون دارد تنها پناه من را ازم میگیرد.

با دستان یخ کرده ام میگیرم. مقاومت میکند. مانند اسبی سرکش می تازد و مرا به هر طرف که دلش بخواهد میگرداند. محکمتر میگیرم. با خود میگویم. «رامش میکنم». باد میوزد. پرده تکانهایش را تند تر و بی رحمانه تر میکند. -میگیرم. رامت میکنم.

انگشتانم حس ندارند. اما پرده هم از رمق افتاده. باد کند تر میشود. پرده آرام میگیرد. فرصت را غنیمت می شمارم. میکشمش. نه دستانم دیگر توان کندنش را ندارند. می افتم. دستانم لای سنگ ها زخمی تر هم میشوند. باد رم میکند. پرده مشتاقانه شلاقش را به من و دیوار میزند. چند بار میگیرم. چندباری زمینم میزند. سنگ ها، آوار ها، زخمی ام کرده اند. نفسم کند تر شده. صدا میزنم: مادر جوابی نخواهد آمد. مستاصل سنگ ها را با دستان کوچک و کم رقم بر میدارم. با آخرین توانهایم پرده را هدف قرار میدهم. مقاومت میکند. اما ادامه میدهم. پرده میافتد. اما دیوار هم میریزد. چشمانم تار میشوند. کلید از دست می افتد. دارم میروم. پس دنیای پشت پنجره این بود؟ باد اشکهایم را غنیمت میگیرد. آنها را به گوشه ای دور میبرد. به گوشه ای دور از این دنیای پشت پنجره. اما اشک آخرم. اشک آخرم پیروز میشود.

نویسنده:

پویا طاهری



رستم زاد

آیا از دل دو نژاد دشمن، پهلوانی سترگ و یگانه زاده میشود؟

در شاهنامه فردوسی آمده است که: از نژاد سام، فرزندی زاده شد که او را (زال) نام نهادند و به آشیانهٔ سیمرغ افکندند. سیمرغ او را پرورش داد و زال در کوهستان به بالندگی رسید. پس از مدتی سام به زال اندیشید و او را به خانه بازگرداند. آن دالورمرد، زال، به دختر مهرباب شاه کابلی، رودابه بانو، دل باخت.

اما رودابه از نژاد ضحاک بود و از همین روی، این پیوند با ناسازگاری های سخت موبدان و پدران روبه رو شد؛ چه آن که پیوند (ایرانی) و (تورانی-کابلی) در روزگار کهن، گناهی نابخشودنی می نمود. ولی پس از پایداری ها و ایستادگی های بسیار، مهر آن دو دلداده سرانجام بر ناسازگاری چیره شد و باهم پیمانی ناگسستنی بستند. نتیجه این پیمان، پس از گذر از زایمانی سخت که برای نخستین بار در جهان پدید

آمد، کودکی زاده شد که نام (رستم) بر او نهادند. به گفتهٔ دکتر کزازی در کتاب نامهٔ باستان، این نام از دو بخش ساخته شده است: بخش نخست (روت) یا (رود) (در اوستایی به معنی بالا و پیکر) که با روی (چهره) نیز پیوند دارد. بخش دوم از بنیادی باستانی به معنی استوار، سخت و ستبر است. در کل، معنی رستم همان است که در برنامه وی (تهمتن) می یابیم؛ آنکه تنی سترگ و ستبر دارد.

اکنون، با این ویژگی ها، آیا می توان گفت زایش دشوار و دردناک او نشان از پهلوانی می داد؟ شاید، اما نکته ای ژرف تر در میان است: فردوسی دو نژاد به ظاهر ناسازگار را در پیکر رستم به هم می پیوندد؛ از سویی رگ ایرانی سام و از سویی رگ کابلی مهرباب؛ این کودک، نه یک جوان معمولی، بلکه یکی از بزرگ ترین پهلوانان حماسهٔ ایران میشود. رستم، خود نیز پس از این در رویارویی با اسفندیار، با سربلندی به این میراث دوگانه اشاره خواهد کرد.

همان مادرم دخت مهرباب بود

بدو کشور هنرد شاداب بود

که ضحاک بودیش پنجم پدر

ز شاهان گیتی برآورد سر

نژادی ازین نامورتر که راست؟

خردمند گردن نییچنده ز راست!

این همان راز شگفت انگیزی است که در ادامه این جستار، از دیدگاه نژادی، کهن الگوی سیمرغ به عنوان پیر دانا و راهنما و زایش دشوار او خواهیم کاوید.

از جریان مهر تا پدیداری سیمرغ

پس از گذر از فراز و نشیب های بسیار، سرانجام مهر زال و رودابه به کامشان گشت و آن دو پاک دل، با هم پیمان بستند.
بدان جشن هرکس آمد فراز
شد از خواسته یک به یک بی نیاز
از گواه گیری مدتی گذشت و رودابه باردار شد و چندی نگذشت که بارداری برایش سخت گردید.
روز به روز شکمش بزرگ تر می شد .
شکم گشت فربه و تن شد گران
شد آن ارغوانی رخس زعفران
از بزرگی شکم، چنان ناتوان شد که دیگر توان تحمل خود را نداشت. تا روزی که هنگام زایش فرا رسید و مادر ناگهان از هوش رفت.
چنان بُد که یک روز از او رفت هوش
از ایوانِ دستان برآمد خروش
به بالین رودابه شد زالِ زر
پر از آب رخسار و خسته جگر
چُن آن پَر سیمرغش آمد به یاد
بخندید و سیندخت را مژده داد
زالِ آشفته حال، بر بالین رودابه رفت و ناگهان یاد سیمرغ افتاد؛ به او گفته بود: «هر زمان که دچار سراسیمگی شدی و کمک خواستی، یکی از پره های مرا بسوزان تا من به داد تو رسم.» این را به سیندخت، مادر رودابه، گفت.
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا
پدید آمد آن مرغ فرمان روا
برو کرد زال آفرین دراز
ستودش فراوان و بردش نماز
آنها مجمری آوردند و پر را در آن سوزاندند. هم اندر زمان، هوا تیره گشت و زال پس از دیدن سیمرغ، خرسند شد و شکرگزاری کرد؛ چون می دانست که درمان رودابه به دست سیمرغ، آن خرد آسمانی است.

به چشم هزبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه روی
یکی نرّه شیر باشد تو را نامجوی
که خاک پی او را ببوسد هزبر
نیارد به سربر گذشتنش ابر
و زآوای او چرم جنگی پلنگ
شود چاک چاک و بخاید دو چنگ

سیمرغ خطاب به زال گفت: چرا چشم تو بارانی ست؟ چرا غمناکی؟ از این سرو قامت سیمین بر و ماه رو، یک نرّه شیر نامجو زاده خواهد شد؛ کسی که قامتش پون سرو و سر به ابرها میکشد، خاک پای او را میبوسند! از آواز او، چرم پلنگ چاک چاک شود و دل هر مرد جنگی را از پا درمیآورد. بلندیش چون سرو و نیرویش چون پیل.

نیاید به گیتی ز راه ز هِش
به فرمان دادار نیکی دِهش
بیاور یکی خنجری آبگون
یکی مرد بینادل پر فُسون
نخستین به مَی ماه را مست کن
زدل بیم و اندیشه را پست کن
تو منگر، که بینادل افسون کند
به صُندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سَهی
نباشد مر او را ز درد آگهی
وُ زان پس بدوز آن کجا کرد چاک
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

در گیتی کسی به زور او نمی رسد. پس از آنکه سخنان سیمرغ به اندازه ای خرسندی زال را به همراه داشت، اضافه کرد به فرمان دادار نیکی ده، برای زاده شدن او شیوه ای جدید از زایمان را پیش پای آنها گذاشت. آنگاه سیمرغ راز زایش را آشکار ساخت: نخست اندیشه پلید و ترس را از خود دور کنید و سپس خنجر و یک انسان بینادل و کار درست آورید و کار را به کاردان بسپارید.

رودابه را با می مست و بیهوش کنید و پهلوی او را بشکافید و این گونه شیر را از صندوق بیرون آورید. سپس شکاف را بدوزید و از رودابه به نیکی نگه داری کنید.

گیایی گویمت با شیر و مشک

بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

بسای و بپالای بر خستگیش

بینی همان روز پیوستگیش

بر او مال از آن پس یکی پرّ من

خجسته بود سایه ی فرّ من

پیوستگی گیاهی که به تو می گویم، با شیر و مشک بکوب و بسای و بر زخمش بگذار. همان روز زخم را خواهی دید. یکی از پره‌ای مرا نیز با آن گیاه بر زخمش بگذار.

تو را زین سَخُن شاد باید بدن

به پیش جهاندار باید شدن

که او دادت این خسروانی درخت

که هر روز نو بشکفاندت بخت

بدین کار دل هیچ غمگین مدار

که شاخ برومندت آمد به بار

بگفت و یکی پر ز بازو بکند

فگند و به پرواز برشد بلند

بشد زال و آن پرّ او برگرفت

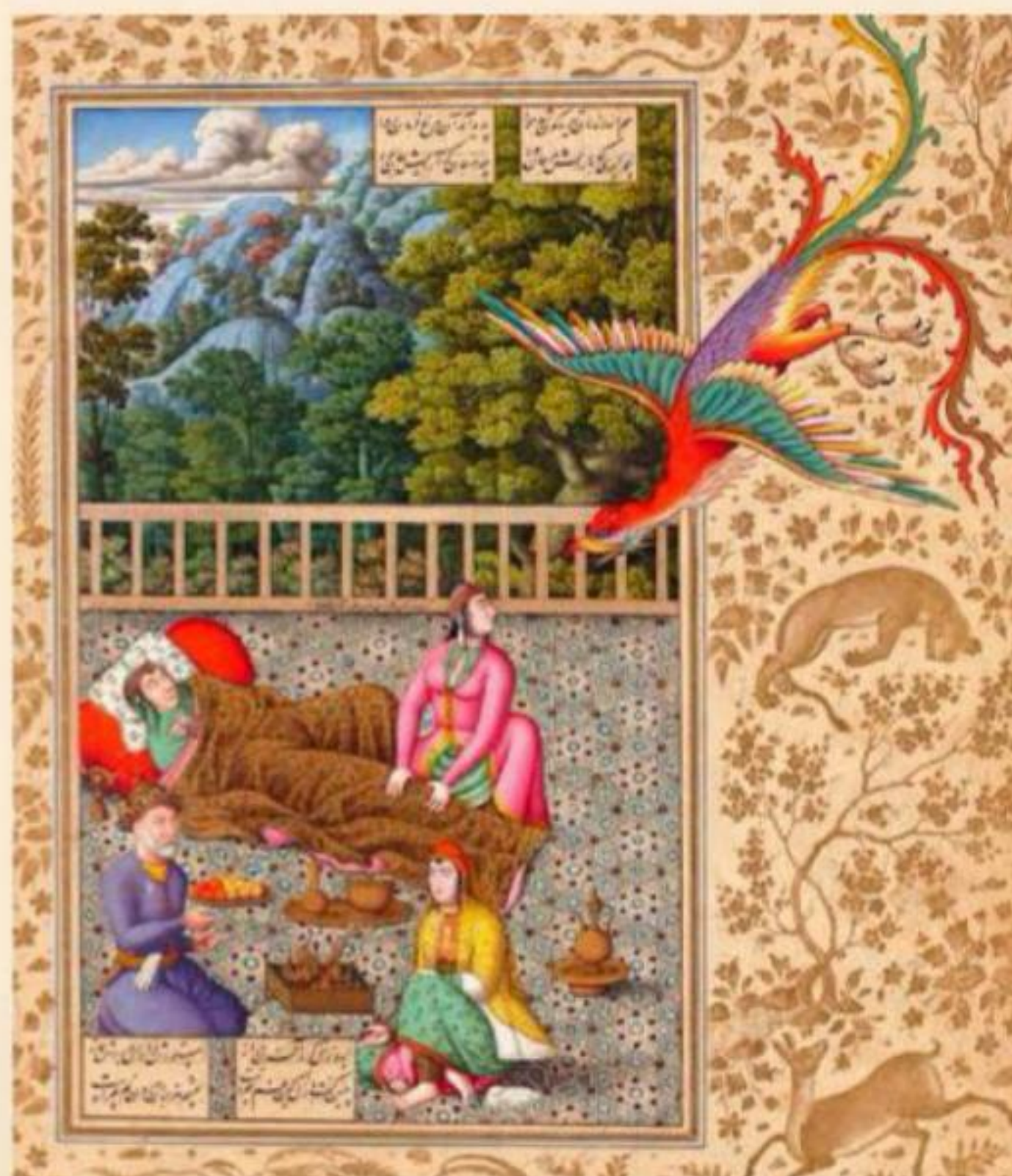
برفت و بکرد آنچه گفت، ای شگفت

سپس سیمرغ افزود که جهاندار را سپاس بگو که درخت خسروانی تو به بار نشانده است و شاد باش و هرگز غمگین مدار که شاخ برومندت به بار آمد. این را گفت و یک پر کند و به او داد ؛ زال آن پر را گرفت و برفت و بکرد آنچه سیمرغ گفت.

رستم زاد

بیامد یکی موبدی چرب دست
مر آن ماه رخ را به می مست کرد
بکافید بی رنج پهلوی ماه
بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید
که کس در جهان آن شگفتی ندید

سپس موبدی کار درست را آوردند و بر اساس سخنان سیمرغ، بی گزند و ترس رستم به دنیا آمد چنان که کسی این شگفتی را در جهان ندیده بود. چنین بود که در شاهنامه، نخستین بار، بیرون آوردن فرزند را از راه شکافتن پهلوی مادر، با همراهی خرد آسمانی، سیمرغ، با جزئیات نگاشته شده است. امروزه در کتاب های پزشکی، بیرون آوردن نوزاد را از شکم مادر که با شکافتن زهدان انجام می شود، به نام «سزارین» یا «قیصری» می شناسند که آن را به زاده شدن ژولیوس سزار، قیصر رم، نسبت می دهند (کمال الدینی، ۱۳۹۳: ۴).



داروی بیهوشی و گیاه درمانی

در این داستان، از «می» برای تسلی خاطر و از میان بردن درد و ترس رودابه استفاده شد. همان گونه که در بیت خواندیم: «نخستین به می ماه را مست کن». یعنی پیش از هر کاری، رودابه را با می بی هوش کردند تا درد شکافتن را حس نکند. نکته شگفتانگیز دیگر، گیاهی بود که سیمرغ به زال شناساند: «گیایی که گویمت گویند با شیر و مشک/ بکوب و بکن هر سه در سایه خشک». این گیاه ویژه، همراه با شیر و مشک کوبیده می شد و نکته درخور درنگ اینکه، این دارو در «سایه» خشک میشود، نه زیر نور خورشید؛ به دلیل اینکه نور خورشید ویژگی دارویی آن را از میان نبرد. امروزه نیز داروها را در شیشه های تیره نگهداری میکنند تا نور خورشید به خواص درمانی آنها آسیب نزند. این اندیشه که نزدیک به ده سده پیش در شاهنامه بیان شده، هنوز در دانش امروزی نیز امتداد دارد. نام این جراحی را اگر «رستم زاد» یا «عمل رستمی» بنامیم، بیرون از عرف نیست. چه آن که این رویداد شگفت، تنها یک زایش نبود؛ نشانی بود از پیوند خرد آسمانی با تن زمینی.

سیمرغ؛ کهن الگوی پیر راهنما

در شاهنامه، سیمرغ نقش نگاهبان و یاور شخصیت ها را دارد. همان طور که پیش از این نیز خوانده بودیم، زمانی که سام، پسرش زال را به خاطر سپیدی موهایش به کوهستان برد و آنجا رهایش کرد، سیمرغ بود که او را بالندگی بخشید و به پهلوانی رساند و پرورش داد. از آن سو، این موجود اسطوره ای، همواره یاور زال بود. به ویژه در داستانی که خواندیم، سیمرغ به عنوان خردی والاتر از خرد زمینی، راه و روش نیک زاده شدن رستم را به زال گفت و راهگشای او بود. در بیت ها خواندیم که سیمرغ از زال خواست تا «مرد بینادل پرفسون» بیاورد. «بینادل» به معنی درستکار،

راست دل و قابل اعتماد است. این کسی بود که باید کار را انجام می داد. اگر اندکی از دیدگاه روان کاوی به داستان بنگریم، باز هم نکته ای ژرف در میان است. به گفته یونگ، (کهن الگوها) یا (آرکی تایپ)، محتویات ناخودآگاه همگانی هستند. ما نمی توانیم آنها را مستقیماً و جداگانه بشناسیم، اما به شکل های گوناگون قصه ها و اسطوره ها بازتاب می یابند. هنر و ادبیات، جایگاه پدیدارشدن این کهن الگوها و برون ریزی ناخودآگاه همگانی است.

یکی از پرشکوه ترین نمودهای این کهن الگو در شاهنامه، سیمرغ است؛ موجودی فرزانه و خردمند. از دیدگاه کهن الگویی، (پیر دانا) همان (روح) یا (جان) است؛ نیرویی روحانی و آگاه بخش. این کهن الگو زمانی پدیدار می شود که انسان نیازمند درون بینی، تفاهم، پند نیکو، تصمیم گیری یا برنامه ریزی است، اما خودآگاهی و توانایی او به تنهایی کفاف نمی دهد. کهن الگوی روح، این کاستی معنوی را جبران می کند و خلا را پر می سازد. (مورنو، ۱۳۷۶: ۷۳)

سیمرغ در داستان رستم و اسفندیار

در این داستان که خواندیم، زال زمانی که حال همسرش را ناخوش دید،
پر سیمرغ را در آتش افکند؛ اما همین الگو بار دیگر در شاهنامه تکرار می شود.
در نبرد رستم با اسفندیار، هنگامی که رستم درمانده و زخم خیز گشت، زال باز هم چاره کار را در راهنمایی
سیمرغ دانست:

یکی چاره دانم من این را گزین
که سیمرغ را یار خوانم بر این
گر او باشد زین سخن راهنمای
بماند بر و بوم کشور به جای
وگر نه شود بوم ما پرگزند
ز اسفندیار آن یل بدپسند

سیمرغ آمد و نه تنها زخم رستم را مداوا کرد، بلکه به او راه نمود که جز چشم اسفندیار، دیگر اندام هایش رویین
تن و آسیب ناپذیر است. رستم با این راهنمایی توانست بر اسفندیار چیره گردد.

چنین است کهن الگوی پیر، راهنما و مرشدی که در پیکر جانوری والا و آسمانی در شاهنامه فردوسی پدیدار شد.
سیمرغ، نه یک پرنده که خردی است برتر از خرد زمینیان؛ همان که در بحرانی ترین لحظه، راه رهایی می نماید.

نتیجه

در این سترگ نامه کهن، الگوهای شخصیتی بسیاری پدیدار میشوند. ما با بررسی و مطالعه آنها، به روایت انسان
ایرانی و خویشتن پی می بریم و گویی آینه ای پیش روی ماست که معنای وجودیت مان را در آن بازمی یابیم. زال
رهاییده شده در کوه، که سیمرغ او را بالندگی می بخشد. رودابه که از نژاد ضحاک است، اما مهر مادرانه او از همه
نژاد ها والاتر می گردد. رستم که حاصل این پیوند به ظاهر ناساز، آن چنان توانایی می یابد که مرزهای ایران و
توران را در پیکر خود درهم می آمیزد و یک تنه، نماد ایران همیشه پایدار می شود. به راستی که میراث کهن
ایران برای ما همچون کتابی راهنماست؛ کتابی که نه تنها داستان گذشتگان، که راه آینده مان را نیز در خود
نگاشته است. چه زیبا گفته است زنده نام بهرام بیضایی که (به راستی شاهنامه، شناسنامه ی ماست). شناسنامه
ای که ایران راستین، خود را در آن بازمی یابد.

منابع

(خالقی مطلق، جلال، ۱۴۰۱) شاهنامه از آغاز تا پایان داستان سیاوش، بخش اول، تهران، نشر سخن.
(کمال الدینی، سید محمد باقر، ۱۳۹۳)، سلامت و پزشکی از دیدگاه شاهنامه فردوسی، مرکز مطالعات و توسعه
آموزش علوم پزشکی یزد، دوره نهم، شماره ۲۵.
(مورنو، آنتونیو، ۱۳۷۶) یونگ، خدایان و انسان مدرن، ترجمه داریوش مهرجویی، تهران، نشر مرکز.



نگارگری از زاده شدن رستم، منبع:
کتابخانه کاخ توپکاپی، MSH ۱۴۷۹.

نویسنده:

فاطمه سید نصراله

شهر سوخته، نگینی درخشان در دل تاریخ ایران

در حاشیه دلتای رود هیرمند، در استان سیستان و بلوچستان و نزدیکی شهر زابل، روزگاری تمدنی باشکوه شکوفا بود. این شهر که در هزاره سوم پیش از میلاد، در عصر مفرغ، به عنوان بزرگ‌ترین و پیشرفته‌ترین مرکز فرهنگی و صنعتی شرق ایران شناخته می‌شد، داستانی شگفت‌انگیز از زندگی، علم و هنر را در خود نهفته دارد. حدود ۵۰۰۰ سال پیش از میلاد، منطقه‌ای سرسبز و حاصلخیز که رود پرآب هیرمند، زمین‌های کشاورزی‌اش را سیراب می‌کرد و این نقطه، شاهراهی مهم برای ارتباط میان تمدن‌های کهن دره سند (هندوستان) و میان‌رودان (بین‌النهرین) بود.

چشم مصنوعی؛ اولین پنجره به دنیای پزشکی نوین

یکی از شگفت‌انگیزترین اکتشافات در شهر سوخته، کشف یک پروتز چشم است که در حدقه (اربیت) چشم چپ بانویی ۳۰ ساله یافت شده است. قدمت این چشم مصنوعی به ۴۸۰۰ سال پیش از میلاد بازمی‌گردد و آن را می‌توان به عنوان اولین چشم مصنوعی ثبت شده در تاریخ بشر و پزشکی دانست. این شاهکار، ترکیبی هنرمندانه از قیر طبیعی و نوعی چربی حیوانی است که با ظرافتی خیره‌کننده، با سیم‌های طلایی به قطر کمتر از نیم میلی‌متر، جزئیات رگ‌های خونی را بر روی سطح کره چشم بازنمایی کرده است. برای ثابت نگه داشتن این چشم نیم‌کره‌ای، دو سوراخ در طرفین آن تعبیه شده بود تا با نخ به دور سر محکم شود. شگفتی این کشف زمانی کامل می‌شود که در کنار اسکلت این بانو، سبدهی حصیری یافت شد که حاوی شیء چرمی بود؛ احتمال می‌رود این شیء، نوعی قاب لنز یا جعبه عینک برای نگهداری چشم مصنوعی در هنگام خواب بوده است. این یافته، گواهی بی‌بدیل بر مهارت، خلاقیت و سطح بالای پیشرفت در زندگی روزمره مردمان آن دوران است.



جمجمه تراپاناسیون شده؛ شاهی بر دانش پزشکی پیشین

در شهر سوخته، گورستانی نیز کشف شده که در آن، ابزارهای فراوانی برای زندگی روزمره همراه با مردگان دفن شده‌اند؛ رسمی که نشان از اهمیت این اشیاء در رستخیز مردگان داشته است. در یکی از این گورها، جمجمه‌ای یافت شد که از نظر تحولات پزشکی در فلات ایران، اهمیتی فوق‌العاده دارد. بررسی‌ها نشان داد که این جمجمه متعلق به دختری ۱۳ ساله بوده است. حجم جمجمه به دلیل رشد بیش از اندازه بخش مرکزی و استخوان‌های آهیانه، بزرگ‌تر از حد معمول به نظر می‌رسد، اما صورت از نظر شکل و اندازه، عادی است؛ اما نسبت بین صورت و جمجمه، غیرعادی به نظر می‌رسد. در این جمجمه، سوراخی مثلی شکل در ناحیه آهیانه دیده می‌شود که کاملاً با ویژگی‌های عمل "تراپاناسیون" (سوراخ کردن جمجمه) مطابقت دارد. نکته حائز اهمیت این است که فرد پس از این جراحی، حداقل شش ماه زنده مانده است، چرا که در کنار مثلث بریده شده، استخوانی نازک مجدداً رشد کرده است. علاوه بر این، متخصصان تشخیص دادند که این فرد مبتلا به هیدروسفالی (تجمع مایع در مغز) بوده است. این نمونه درخشان، شاهی بر کاربرت روش‌های درمانی موفقیت‌آمیز در آن دوره است. در حالی که بسیاری از جراحی‌های تراپاناسیون در آن زمان با اهداف خرافی انجام می‌شد و غالباً منجر به مرگ بیمار می‌گردید، این جراحی با این مشخصات، در نوع خود کم‌نظیر بوده و یکی از مفاخر علم پزشکی و باستان‌شناسی ایران محسوب می‌شود. در نهایت، این شهر احتمالاً بین سال‌های ۳۲۰۰ تا ۲۷۵۰ پیش از میلاد دچار آتش‌سوزی شده است که نام آن را شهر سوخته نامیدند و هنوز سند مکتوبی که نام این شهر را مشخص کند به دست نیامده است.

منبع

جابر انصاری مصطفی، جابر انصاری نازنین، تطهیری فرامرز (۱۳۸۹)، نخستین نشانه‌های جراحی جمجمه در ایران پیش از

تاریخ در شهر سوخته، نشریه جراحی ایران، دوره ۱۸، شماره ۴. دلشاد اقدام هانیه، کلیمر سعیده (۱۴۰۱)، چشم مصنوعی شهر

سوخته، اسناد چشم‌پزشکی پارسی، شماره ۳، صفحه ۱۸۷-۱۹۰.

نویسنده:

فاطمه سید نصراله



تصویر ۱۴- محل تراپاناسیون مثلی شکل و علامت استخوان‌سازی



تصویر ۱۵- ابزارهای سنگی از سنگ چخماخ برای سوراخ کردن جمجمه

شعر - ۱

شعر - ۲

نه نمی توانم فراموش کنم.
زخم های من بی حضور تو از تسکین سرباز می زنند
بال های من
تکه تکه فرو می ریزند
بره های مسیح را می بینم که به دنبال می دوند
و نشان فلوت تو را می پرسند
نه نمی توانم فراموش کنم
خیابان ها بی حضور تو راه های آشکار جهنم اند
تو پرنده ای معصومی
که راهش را
در باغ حیاط زندانی گم کرده است
تک صورتی ازلی بر رخسار تمام پیامبرانی
باد تشنه ی تابستانی
و پیراهن خوابت کنم
آسان است برای من
به شهاب نومید فرمان دهم که به نقطه ی اولش برگردد
برای من آسان است
به نرمی آب ها سخن بگویم و دل صخره را بشکافم
آسان است ناممکن ها را ممکن شوم
و زمین در گوشم بگوید ((بس کن رفیق))
اما آسان نیست معنی مرگ را بدانم
وقتی تو به زندگی آری گفته ای

شاعر: "شمس لنگرودی"

باید بلند شوم
همه چیزم را از نو بسازم
تکه پاره ی زخم هایم را بدوزم
کلمات تاریک را جارو کنم
و به آخرین زباله ببری که از دنیا می رود بسپارم.
جادوی حضور تو
کلماتم را خنک می کرد
تا به جهنم این دنیا خو کنم
و مرگ را هرگز
آن قدر آشفته نمی دیدم
وقتی که تو حرف میزدی.
چه زندگی نانجیبی است
کار چنان دشواری نبود
اگه که تو را نمی برد.

شاعر: "شمس لنگرودی"

گردآورنده:
هاله عبدی

کتاب ابیگیل

ابیگیل در میانه ی جنگ جهانی دوم، گینای چهارده ساله مجبور می شود به اجبار پدرش به مدرسه ای شبانه روزی، کیلومترها دورتر از بوداپست برود. مدرسه ای که از باورهای گینا هم کیلومترها فاصله دارد. کتاب ابیگیل به قلم ماگدا سابو از زندگی در دوران جنگ جهانی دوم و جبر حاکم بر آن زمان برایتان خواهد گفت. «ابیگیل» نه فقط روایتی دیگرگون از تاریخ مجارستان و مردم مجار است، بلکه به چالش کشیدن سنت های دینی و مسیحی در تمام اعصار و عریان کردن چهره های کریهه ست که خودشان معصیت بزرگ انسان بوده اند و کودکان معصوم را به بهانه ی محافظت از معصیت، در دهشتی نامتصور فرو می بردند. و اما درباره ی کتاب ابیگیل: چه چیزی آزاردهنده تر از آن است که چشم باز کنید و ببینید به خاطر اتفاقی که نقشی در وقوع آن نداشته اید، آواره شهر و دیاری شده اید که زادگاهتان نیست؟... شخصیت اصلی رمان ابیگیل، دختری اهل بوداپست است به نام جورجینا ویتایی که در سنین پایین تر مادر خود را از دست داده و پدرش نیز ژنرال ارتش است. پدر جورجینا با آغاز جنگ جهانی دوم ناچار به ترک مجارستان می شود و در سال ۱۹۴۳، بی هیچ گونه توضیحی و با اجبار جورجینا را به مدرسه شبانه روزی دخترانه ی ماتوال - که مدرسه ای مسیحی با قوانین سخت و عجیب در شرق مجارستان - می فرستد. جورجینا که به فردگرایی و آزادی عادت دارد با ورود به این مدرسه مجبور می شود از زندگی سابق خود دست بکشد. قوانین سختگیرانه، آموزش زیر نظر بانوان شدیداً مذهبی و زندگی به شیوه ای پرهیزکارانه از زمین تا آسمان با زندگی پیشین او تفاوت دارد. جورجینا در دومین روز مدرسه در اثر خشمی ناگهانی یکی از اسرار همکلاسی اش را برای مدیر مدرسه بازگو می کند و همین سبب می شود تا همکلاسی اش ماه ها او را از خود براند. جورجینا در تنهایی فرو می رود و تنها به یافتن راهی برای فرار از ماتولا می اندیشد. هرچند تلاش های جورجینا برای فرار از مدرسه ی شبانه روزی ناکام می ماند اما سبب می شود تا پان چیست و پس از آن ماتولای سیاه و سفید با همه انعطاف ناپذیری اش، عالمی بود به دور از جهان پرفریب و خیانتکار آن بیرون، جهان فرومایگی ها و خطر و مرگ. ابیگیل نام مجسمه ای اسرار آمیز است در محوطه ی مدرسه که دانش آموزان به وقت نیاز به سراغش می روند و از او یاری می خواهند. دیری نمی گذرد تا مشخص می شود پشت این مجسمه ی افسانه ای، شخصی واقعی است که هویت او تا انتهای رمان ناشناخته باقی می ماند.

در بخش هایی از کتاب ابیگیل می خوانیم تغییری که در زندگی اش رخ داده بود از چیزهای زیادی محرومش کرده بود، انگار بمبی خانه اش را ویران کرده باشد. جورجینا احساس کرد اتفاقی که دارد برایش می افتد ورای چیزی است که بتواند هضمش کند، ورای چیزی که به هرنحوی بتواند تحمل کند. انگار سنگینی همه ی مشکلات جهان روی دوشش بود. او حالا رازهایی در دل داشت که در اعماقش سایه ی مرگ به کمین نشسته بود. تا حالا این قلعه در تصورش فقط مثل زندان بود؛ ولی حالا آن را چیزی بیشتر از زندان میدانست. دیگر پناهگاهش بود. بدون شک پناهگاهی بی روح و غم زده ولی به هرحال باید با آن کنار می آمد. بعضی وقت ها کابوس می تواند چنان بی رحمانه، چنان مهلک، چنان هراس آور و چنان مایوس کننده باشد که نتوانی کاری بکنی جز اینکه حق حق گریه و ناله کنی تا کسی بیاید بیدارت کند.

مُعرف:

هاله عبدی



کتاب در باب سلامت روان

اگر دچار انواع بیماری ها و درگیری های روانی باشیم، آلن دوباتن در کتاب در باب سلامت روان، ما را قدم به قدم برای مواجهه ی درست با آن ها آماده می کند. کتاب در باب سلامت روان ابزاری را در اختیار ما می گذارد که به کمک آن بتوانیم احساساتی که در ما وجود دارند را با خانواده و دوستانمان در میان بگذاریم.

کتاب در باب سلامت روان این امکان را در اختیار ما می گذارد که نگاهمان نسبت به خودمان و آینده مان را اصلاح کنیم. کتاب در باب سلامت روان، در عین متکی بودن بر دانش تخصصی که ناشی از تجربیات طولانی درمانگران

مدرسه ی زندگی (The School Of Life) است، با لحن فردی همراه و دلسوز نوشته شده است.

می توانیم با خیال راحت خود را به این کتاب بسپاریم تا ما را در فرایند درمان و بهبود یاری کند. آلن دوباتن در کتاب ابتدا خواننده ی خود را قانع می کند که پذیرش، اولین گام ضروری برای بهبودی است. اگر نپذیریم که دچار یک بیماری هستیم و ابتدا در برابر آن تسلیم نشویم، فرایند درمان اصلاً آغاز نخواهد شد. نباید از مشکلاتمان آن قدر بترسیم که آن ها را انکار کنیم. باید بدانیم چیزی که ما تجربه می کنیم را افراد بسیار دیگری تجربه کرده و خواهند کرد. با پذیرش این مسئله آماده می شویم تا به همراه آلن دوباتن گام به گام در درمان بیماری خود پیش برویم.

بخشی از کتاب در باب سلامت روان: در جستجوی آرامش، اطمینان و تسلی می خوانیم وقتی بیماری ذهنی را از دست دادن سکان ذهن تعریف کنیم، کمتر کسی می تواند ادعا کند که از هرگونه ناخوشی فارغ است. سلامت ذهنی واقعی یعنی اینکه صاف و صادق بپذیریم که در شایسته ترین و معنادارترین زندگی ها هم چقدر ناخوشی هست. بعضی روزها، از غم کسی که از دست داده ایم گریه مان می گیرد و اشک ها بند نمی آید. بعضی روزها، آنقدر نگران آینده می شویم که آرزو می کنیم کاش به دنیا نمی آمدیم! بعضی روزها، آن قدر اندوهگین می شویم که حتی باز کردن دهان هم کاری بیهوده به نظر می رسد. در چنین وقت هایی، باید خودمان را هم تراز کسی بدانیم که به خاطر آنفولانزا خانه نشین شده و نیازمند توجه و همدلی است. چیزی که ترس ما را تشدید می کند این است که دست کم صد سال با رسیدن به درک صحیح از عملکرد مغز و نحوه ی التیام آن فاصله داریم. ما در عرصه ی ذهن تقریباً به اندازه ای پیش رفته ایم که در حوزه ی پزشکی جسم در اواسط قرن هفدهم پیش رفته بودیم و کم کم تصویری از نحوه ی گردش خون در رگ ها یا عملکرد کلیه ها به دست می آوردیم. در تلاش برای یافتن راهکار به آن جراحان متقدمی می مانیم که در نقاشی های قدیمی به تصویر کشیده می شوند: جسدهایی را با قیچی زنگ زده می شکافند و با سیخی با اعما و احشا ور می روند. زمانی که واقعاً به رازهای ذهن پی ببریم،

شاید در آستانه ی استعمار مریخ باشیم. نه اینکه خیلی ابله باشیم! اما چیزی که با آن سروکار داریم به طرز عجیبی غامض است. شمه ای از این نکته را زمانی درمی یابیم که ذهنمان به اعماق ژرف خود فرو می رود؛ مثلاً می خوابیم و تصاویر و صداهایی از دوره های مختلف زندگی خود را تجربه می کنیم. آن وقت تازه به صرافت می افتیم که ذهنمان چقدر متراکم است و چه مشاهده گر پیوسته و سخت کوشی است، چقدر چیزها را در خود ذخیره کرده و چقدر درد و سوز دل درون ما نهفته است.

مُعرف:

هاله عبدی

در باب سلامت روان

آلن دوباتن
نویسنده و سخنران

ما معمولاً بی هیچ احساس غریبی می پذیریم که اکثر افکارهای بدن ممکن است دچار مشکلاتی شوند و از این جهت به کمک نیاز داشته باشیم. زندگی ما چنان پیچیده است که نباید بترسیم. کیم اگر در مقطعی از عمر نیاز باشد دستها را بالا بگیریم و برای ذهنمان نیز کمک بطلبیم.

این کتاب به ما می آموزد چگونه با انواع دردها و ناخوشی های ذهنی مواجه شویم. این که چرا و چگونه بیمار می شویم، چگونه می توانیم این مسائل را برای خودمان و خانواده توضیح دهیم، چگونه باید از خود مراقبت کنیم و چگونه می توانیم بدنمان را نسبت به خود و آینده مان اصلاح کنیم. می آموزیم که نیازی نیست هیچ کس از ما در رنج خود تنها باشد و بهترین راه بهبودی این است که از احساس غم بکاهیم. بیازیم که درونمان کاملاً مادی است و با کوشش و صبریت از آن چه رخ داده احساس اثری خود را نماند.

THE
SCHOOL
OF LIFE

کتاب گور به گور

کتاب گور به گور یا به انگلیسی (As I Lay Dying) نوشته ویلیام فاکنر در یک دوره شش هفته ای در سال ۱۹۲۹ نگاشته و در سال ۱۹۳۰ چاپ شد. این رمان پس از رمان مشهور خشم و هیاهو به بازار روانه شد.

در این کتاب ما شاهد تقابل اندیشه های مختلف یک خانواده هستیم که در تلاش برای به خاک سپردن مادر مرده شان هستند.

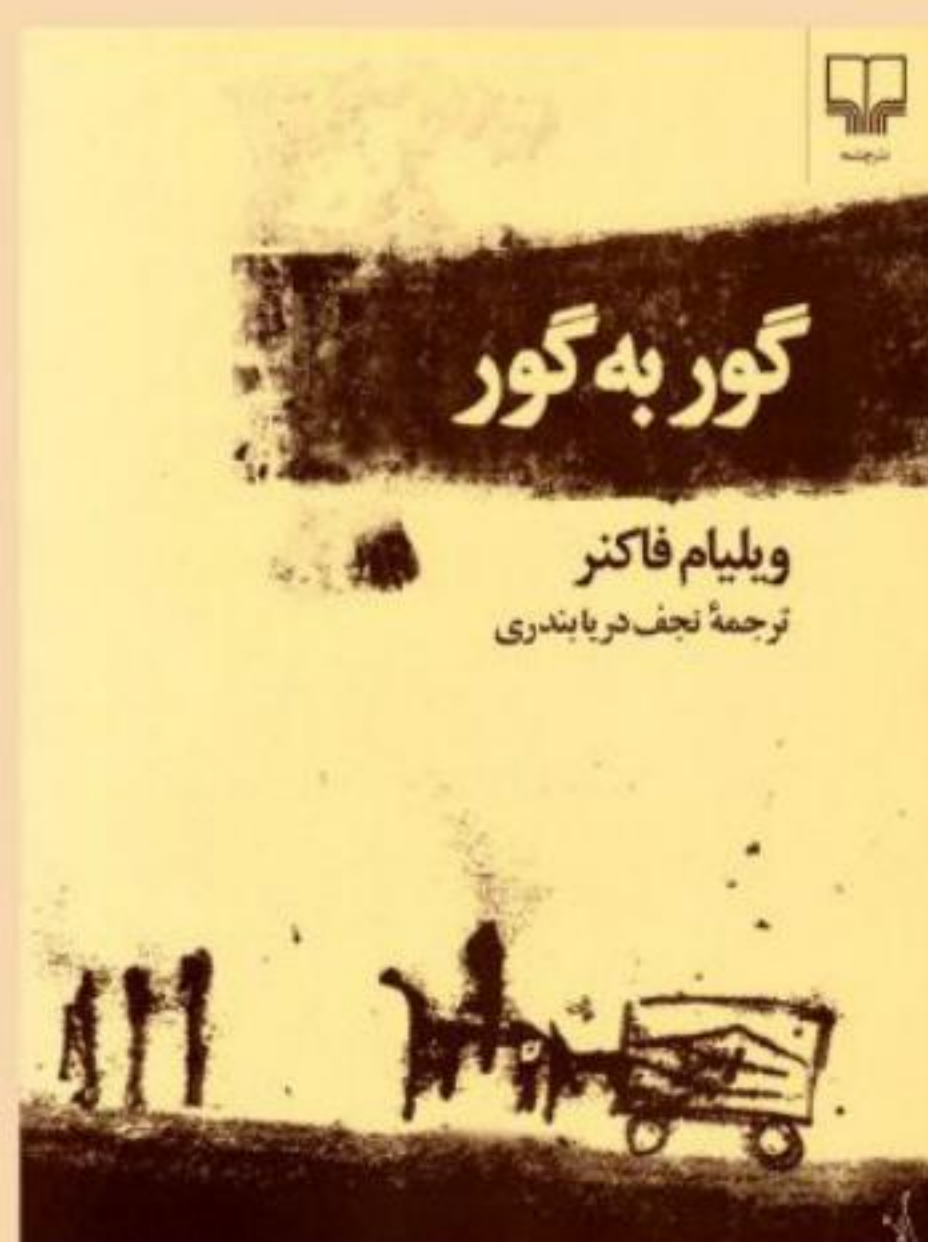
فاکنر برای اینکه این تقابل اندیشه ها بهتر نمایان شوند کتاب را از زبان اول شخص نقل کرده و برای اینکار از زبان تمام خانواده بوندرن یاری گرفته. او گاهی یک کودک ۷ الی ۸ ساله میشود و گاهی یک پیرمرد ۶۰ ساله که همسرش را از دست داده. گاهی یک دیوانه میشود و گاهی یک بدکاره. گاهی یک پسر جوان و جسور میشود، که حدی برای آرزوهایش نیست.

فاکنر از پس همه ی اینها به خوبی برآمده و همین موفقیت در نشان دادن لحن های مختلف هر شخص، این اثر را به یک اثر جاودانه تبدیل کرده که هنوز هم صحبت از آن در هر محفل نقدی داغ است. این کتاب شاید در ابتدا کمی گنگ باشد مخصوصا برای خواننده ایرانی که مرجع ضمیر سوم شخص همیشه او است و این خود تشخیص مرد و زن بودن اعضای داستان را سخت تر هم کرده. و حتی اسامی هم اسامی ناآشنایی-حداقل برای خواننده فارسی زبان-هستند(اما اگر تقریبا هفتاد صفحه بگذرید کم کم تمام اعضای داستان برایتان واضح میشوند و میتوانید هر کدام را از دیگری تشخیص دهید اینکه چکاره اند و برای چه کاری آمده اند.

این داستان شاید در ظاهر رژه ی خانواده ای داغدار برای به خاک سپردن مادر خانواده باشد اما در پس هر جمله و هر شخصیت داستان، مفاهیم عمیق تری وجود دارد که جز با خواندن نقد های مختلف و تسلط کافی بر مکاتب ادبی و روانشناسی و فلسفی دستیابی به مفاهیمش میسر نیست. اما این به این معنی نیست که این کتاب فقط برای خوانندگان در سطح فوق دکترا و دکترا نوشته شده باشد. بلکه همین گستردگی معانی کتاب این نوید را میدهد که هرکس با خواندن آن گوشه ای جدید از راز و رمز خانواده بوندرن را کشف کند. این کتاب با ترجمه استاد دریا بندری از انتشارات چشمه در دسترس عموم قرار دارد و با تهیه آن دریچه ای تازه به دنیای پر رمز و راز ویلیام فاکنر و سبک مدرنیسم باز خواهید کرد.

مُعرف:

پویا طاهری



کتاب آسیب شناسی روزمره زندگی انسان مدرن

آسیب شناسی روانی زندگی روزمره انسان به قلم زیگموند فروید کتابی مهم برای شروع روانشناسی فروید است. البته برای درک هرچه بیشتر کتابهای دیگر فروید لازم است دانش خوبی نسبت به اید ایگو و سوپر ایگو داشته باشید که در کتابی به همین نام شرح کامل آن آورده شده. اما این کتاب فی الواقع اثری است که نحوه رسیدن فروید به این سه مقوله را نمایان میکند مخصوصاً در فصل آخر که به جمع بندی کتاب پرداخته است (این کتاب در سال ۱۸۹۷ نوشتنش شروع و در سال ۱۹۰۱ به پایان رسید) و در سالهای بعدی با توجه به مثال هایی که بعضاً خوانندگان و یا بیماران و یا بقیه همکاران فروید از تجربه های روزمره خود داشتند ویراست شد و این مثال ها طی این سالها به کتاب افزوده شدند. و به تعبیری جلد یک از سه گانه ی روانشناسی فروید لغزش فرویدی، تاویل رویاها و نظریه عمومی روان نژندی ها است این کتاب نقطه شروع مناسبی برای مقوله ای به نام لغزش فروید است. در این کتاب فروید سعی دارد تا لغزش های زبانی و عملی انسان عادی (مخصوصاً خودش را) زیر ذره بین ببرد تا به مفهوم جدیدی از تاثیر ناخودآگاهمان بر خودآگاهمان پردازد و به انسان عادی بدون روان نژندی و سالم از لحاظ روانی بگوید تا در اعمالش ریز تر شود و مثلاً فراموشی نام شخص و یا کلمات خارجی را تنها بر گردن فراموشی و یا سختی آن کلمات نگذارد چون همه ی اینها ممکن است دلیلی نهان در ناخودآگاهمان داشته باشند. قضاوت اینکه چه قدر فروید موفق شده تا توجه عموم مردم را به این مقوله جلب کند را باید به عهده خوانندگان این کتاب گذاشت، اما آنطور که از شواهد و قرائن بر می آید مردمان آن زمان تاثیر عمیقی از آموزه های کتاب گرفته بودند.

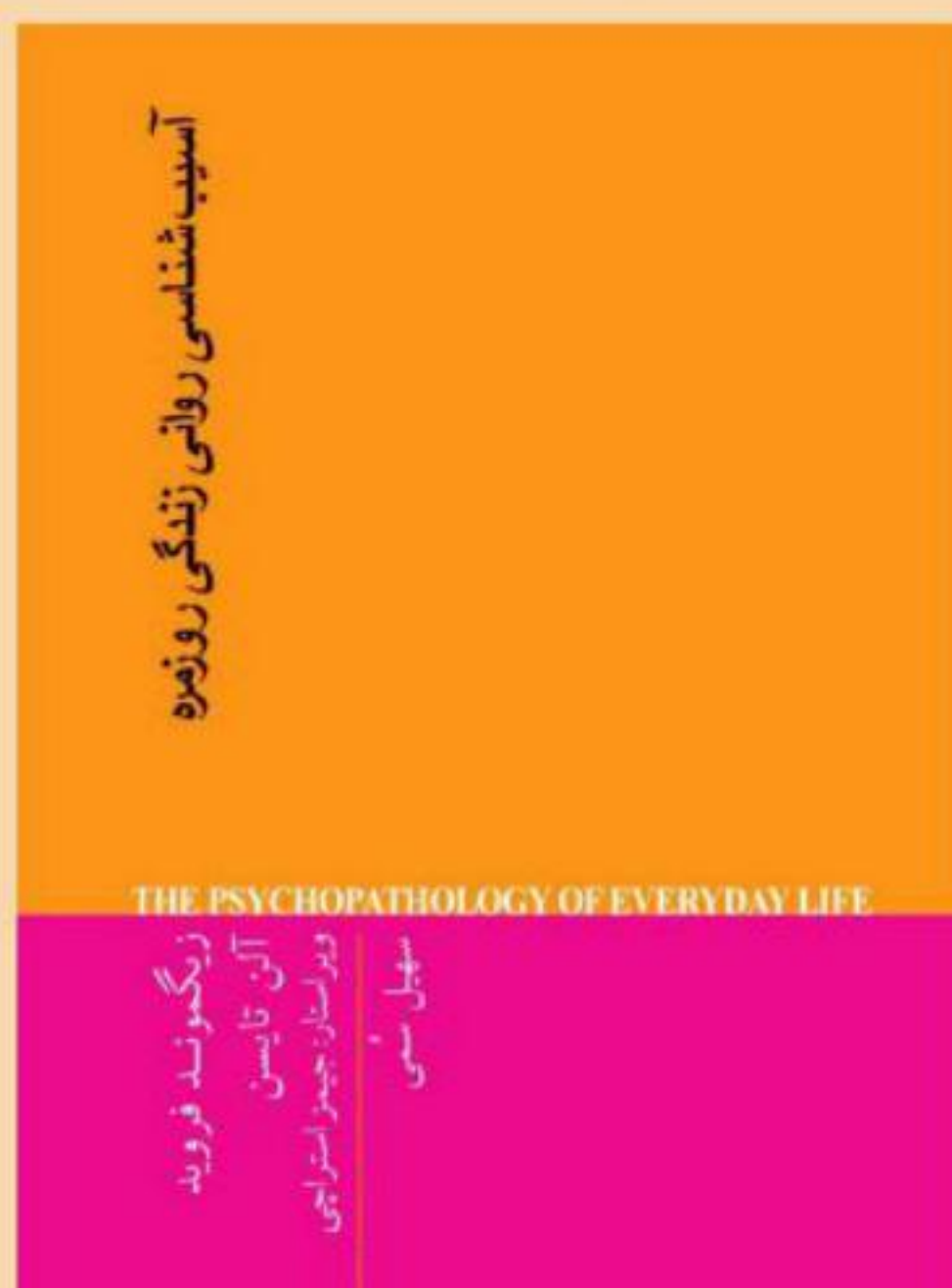
خواننده عصر حاضر به هنگام خواندن بخش های مختلف کتاب ممکن است پی ببرد که بعضاً در جاهایی فروید سعی در اغراق کردن تاثیر ناخودآگاه بر خودآگاه داشته تا بتواند با استدلال های تمثیلی (که در منطق و زبان جزو ضعیف ترین استدلال ها هستند) صحبت خود را به کرسی بنشاند و آن را اثبات کند و به درستی نسبت به صحیح بودن و علمی بودن آن شک کنند اما هر چه که باشد نحوه ی ریز بینی و آن روحیه ی حقیقت یابی فروید در این کتاب تحسین برانگیز است و خود دلیل خوبی برای خواندن و ادامه دادن این کتاب به ما میدهد.

این کتاب توسط مترجمین زیادی ترجمه و روانه بازار شده است اما یکی از ترجمه هایی که به شخصه ترجیح میدهم و نظرات مثبت زیادی از شنیدم ترجمه آقای سهیل سمی است که به نظرم کامل و خوب ترجمه شده. و از طریق کتاب فروشی ها و فروشگاه های انتشارات پندار تابان در دسترس است.

در آخر، این کتاب، شاید با توجه به پیشرفت های چشمگیر روانشناسی در عصر حاضر کمی دمد و بی نهایت اغراق شده به نظر بیاید اما هنوز هم جایگاه والایی در متون روانشناسی داشته و ارزش خواندن دارد.

مُعرف:

پویا طاهری





نشریه علمی فرهنگی قلمستان
با افتخار تقدیم می‌کند:

فلسفه

نشریه علمی فرهنگی

آوای قلمستان

بخش پادکستی نشریه قلمستان

صدای اندیشه، روایت فرهنگ

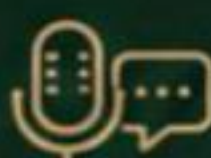


چه چیزهایی در آوای قلمستان میشنوید؟



معرفی کتاب

معرفی و بررسی کتاب‌های
ارزشمند در حوزه علوم انسانی
و فرهنگ



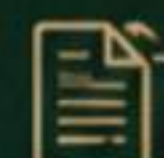
مصاحبه

گفت‌وگو با نویسندگان، پژوهشگران
و اندیشمندان عرصه فرهنگ
و علوم انسانی



داستان

روایت داستان‌های کوتاه
از قلم نویسندگان جوان
و توانمند



مقاله علمی

ارائه و بررسی مقالات علمی
در حوزه علوم انسانی

برای اندیشه، برای فرهنگ، برای انسان.

همراه ما باشید در پلتفرم‌های پادکست





پادکست

لذت فلسفه

◆ اندیشیدن، پرسیدن، زیستن ◆

پادکست لذت فلسفه

سفری است به جهان اندیشه و پرسش‌های بنیادین.
از فیلسوفان بزرگ و مکاتب فکری
تا مسائل معاصر و زندگی روزمره.

”



موضوعات متنوع

از متافیزیک تا اخلاق، از سیاست تا زیبایی‌شناسی



زبان ساده و قابل فهم

فلسفه برای همه، نه فقط برای اهل تخصص



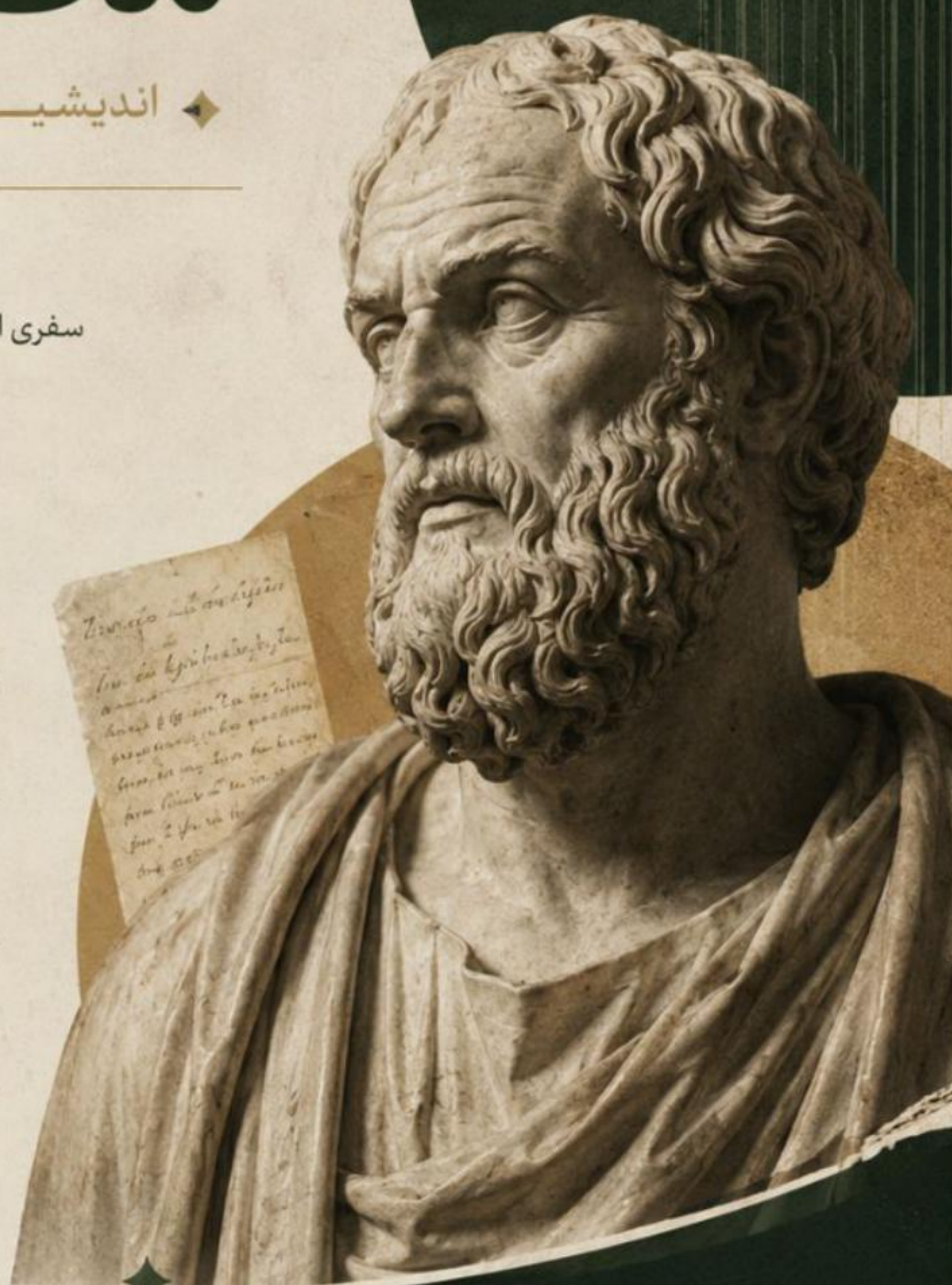
نگاهی کاربردی

فلسفه در زندگی امروز ما چه نقشی دارد؟



اپیزودهای منظم

هر هفته، یک گام در مسیر اندیشیدن



جزئی از

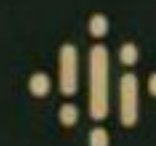
نشریه ادبی، علمی و فرهنگی

قلمستان

گوش کن، بیندیش، لذت ببر.

لذت فلسفه، جایی برای عاشقان حکمت و حقیقت.

ما را در پلتفرم‌های پادکست بشنوید:





اساطیر یونان

قسمت ۱

روایت هایی جاودان
از خدایان، قهرمانان و جهان باستان

گوینده: هلنا فاضلی

نویسنده: فاطمه سید نصر الله

این بخش توسط

پادکستی

آوای قلمستان

خوانده شده است.

شنیدنی | فرهنگ | روایت

داستان هایی که از دل تاریخ، تا امروز زنده اند.



تازه‌ها و اخبار
پزشکی و پیراپزشکی

مدیوکاست

M E D I O C A S T

پادکستی برای شنیدن آنچه در
پزشکی و پیراپزشکی تازه است



پزشکی



پیراپزشکی



تحقیقات



اخبار



سلامت



زیرمجموعه‌ای از

نشریه **قلمستان**

نشریه ادبی، علمی و فرهنگی



روایت
شنیدنی



به روز
و معتبر



بررسی
دقیق



از منابع معتبر
و موثق



mediocast_podcast

